

طلوع از مغرب

منا معیری

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: معیری ، منا
عنوان و پدیدآور	: طلوع از مغرب / مونا معیری.
مشخصات نشر	: نشر علی.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص.
شابک ج ۱	: ISBN 978 - 964 - 193 - 312 - 0
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR :
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۵۰۵۹۶۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

طلوع از مغرب

منامعیری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 312 - 0

نگاه کلافه‌اش از ظرف‌های تلنبار شده‌ی روی کانتر بالا آمد و به لکه‌های تیره‌ی روی سینک رسید. بوی زباله‌های مانده باعث شد بینی‌اش را جمع کند. می‌توانست مورچه‌هایی که از جعبه‌ی کاهی رنگ پیتزا به بیرون از آن قطار شده بودند را ببیند. دست دور لبش کشید و چشمانش را بست تا شاید قبل از آن‌که دهانش را برای کشیدن فریاد بلندی باز کند کمی آرام شود.

سنگینی نگاهی را حس کرد. خدا خدا کرد خود احمقش نباشد. اصلا و ابدا در شرایطی نبود که حساب بزرگ‌تری و کوچک‌تری کسی را بکند. مخصوصا او! چشم که باز کرد نگاهش به دخترک افتاد. اسمش را زمزمه کرد «آیلین» برخلاف اسم شیک و امروزش بچه قشنگی نبود. موهایش قرمزی خاصی داشت و جعدشان طوری بود که انگار آن‌ها را به زور برس باز کرده باشند. درست شکل یک توله شیر کوچک که با چشمان درشت و قهوه‌ای مستقیم نگاهش می‌کرد.

چشمانش بی‌اراده روی دخترک چرخید و بلوز و شلوار خوابش را بررسی کرد. از همان فاصله هم می‌توانست کثیفی لباس را ببیند. دلش می‌خواست دوباره فریاد بزند و بدش نمی‌آمد اگر عماد آنجا حضور داشت و می‌توانست مشتی در چانه‌اش بکوبد.

دخترک خودش را عقب کشیده و پشت ستون آشپزخانه پناه گرفته بود.

می توانست هنوز اندام ریزه و ظریفش را ببیند. عروسک کچل زشتی در دست راستش بود که پاهای پارچه‌ایش درست کنار پاهای کوچولوی سفید آیلین کف سالن ایستاده بود. نفسش را بی صدا به بیرون پوف کرد.

سعی کرد آرامش نداشته‌اش را پیدا کند، البته اگر می توانست و اگر دستش به عماد و فلور نمی رسید. چند نفس عمیق دیگر کشید و قدمی سمت دخترک برداشت. سعی کرد از میان گلوی به هم چسبیدش صدای آرامی بیرون بکشد. از همان‌هایی که وقتی حسابی حالش خوب بود از گلویش بیرون می آمد.

— آیلین، من و یادت می یاد عمو جون؟

دخترک از پشت ستون سرک کشید. از این فاصله درشتی چشمانش واضح تر بود. بی اختیار یاد شخصیت‌های کارتونی افتاد. از همان کارتون‌های ساخت کشور ژاپن که چشم‌ها را با اغراق آن همه درشت به تصویر در می آوردند.

آیلینی که پشت ستون پنهان شده بود صاحب یک جفت از همان چشم‌های کارتونی بود. نگاه گیج دخترک حس دلسوزی‌اش را تحریک کرد. کمی روی زانو خم شد تا هم قد و قواره‌اش شود.

— من و یه‌هان هستم، یادت می یاد؟

دخترک هیچ عکس‌العملی نشان نداد. حتی نتوانست در چشمانش هم حسی از آشنایی ببیند. می دانست که کارش حسابی سخت خواهد بود و بی علت نبود که خسروخان او را از سفر کاری‌اش با عجله به ایران فرا خوانده بود. بعد از نیم ساعتی کلنجار با آیلین و شنیدن جیغ و دادهای عصبی‌اش بالاخره توانسته بود غذایی به خورد دخترک بدهد و حالا برای تمدد اعصاب در هوای آزاد تراس ایستاده بود و میل شدیدی به روشن کردن یک نخ سیگار داشت. با فکر به این‌که بسته‌ی سیگار و فندک داخل ماشین است و در حال حاضر نمی تواند آیلین را تنها بگذارد سعی کرد این وسوسه‌ی خواستن را نادیده بگیرد.

نمی دانست عماد چه بلایی سر زندگی‌اش آورده است که نه خانه‌اش شبیه به خانه بود و نه زن و بچه‌اش نشانی از زندگی داشتند. تلفن همراهش را از جیب بغل کت مخملش بیرون کشید و برای دهمین بار شماره‌ی عماد را گرفت و با

خاموش بودن تنها راه ارتباطی‌شان روبه‌رو شد. به داخل خانه برگشت. نگاهش قبل از هر چیز سمت اتاق خواب مقابلش چرخید. نور نیمه جان خورشید از میان پرده‌ی نارنجی به داخل می تابید و انگار تمام اتاق رنگ گرفته بود. می توانست بوی عطر فلور را حس کند. دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از آن‌که نگاهش روی قاب عکس بزرگ چسبیده به دیوار بچرخد در را محکم بست.

نمی خواست تصویر روی دیوار را ببیند. قابی که لبخند جذاب پسر همجده ساله‌ی را آن همه زنده به نمایش گذاشته بود. دستش را دوباره دور دهانش کشید و سرش را بالا گرفت. فکر کردن به مانی آخرین چیزی بود که می خواست. یازده ماه بود که دیگر نمی خواست کسی به نام مانی را به یاد بیاورد. نه صورت پسرانه‌ی جذابی که آن همه خوش رو بود، نه دیدارهای گاه به گاهشان که آن همه خوش می گذشت و نه شبی که آن اتفاق شوم افتاد و پسرک تبدیل به قابی روی دیوار شد. هیچ‌کدام از این خاطرات را نمی خواست.

متوجه آیلین شد که وسط اتاق خوابش ایستاده بود. نگاهش از سرخی موهایش به پایین سر خورد. جوی کوچک زرد رنگی از لنگه‌های شلوار خوابش روی زمین راه افتاده بود. گوشه‌ی چشمانش چین خورد.

بدش نمی آمد سر دخترک داد بزند اما زبان به دهان گرفت و به عوض از همان فاصله چشم‌غره‌ای به دخترک رفت.

— دستشویی خونتون کجاست؟

آیلین انگشت به دهن نگاهش کرد و بعد کمی دورتر را نشان داد. نفس عصبی‌اش را به بیرون فوت کرد و تشر زد.

— می دونی کجاست و وسط اتاق کار خرابی می کنی؟ برو تو حمام خودت رو بشور. زود!

وقتی عقب رفتن دختر را دید بیشتر عصبانی شد. نمی خواست بد اخلاقی کند اما نه حوصله‌ی ناز کشیدن از آیلین را داشت و نه در شرایط روحی مناسبی بود. فشارهای خسروخان برای پیدا کردن عماد، گریه‌های فلور و حالا نبودنش و

وضعیت خانه بیشتر از حد تحملش بود.

دستش را دراز کرد و میچ آیلین را گرفت. اعتنایی به جیغ و دادش نکرد. عادت این نیم‌وجبی را می‌شناخت، محال بود با رضایت و بدون سر و صدا راضی به انجام کاری شود.

دستگیری حمام را چرخاند و در را باز کرد. برای کمتر از یک لحظه حس کرد خون در بدنش یخ زده است. آیلین هنوز جیغ می‌کشید. به عقب چرخید و دخترک را محکم به پاهایش چسباند تا حتی اگر بخواهد هم نتواند فلور را در آن وضعیت ببیند.

راهروی بیمارستان را بالا و پایین رفت. پشت درب اتاق عمل که رسید پاهایش شل شد. بوی بیمارستان که می‌پیچید به سرش می‌خواست عق بزند و ناراحتی‌هایش را بالا بیاورد. قسم خورده بود پا به آنجا نگذارد اما حالا آمده بود و دقیقاً میان راهرو ایستاده بود. میان ده‌ها آدم دیگر که یا غم و غصه‌ی خودشان را داشتند و یا از سر بیکاری و کنجکاوای زیرزیرکی براندازش می‌کردند. آیلین محکم به گردنش چسبیده بود. حتی نتوانست برای یک لحظه هم دخترک را از خودش دور کند. دستش را دور آیلین محکم‌تر کرد و راه افتاد. نمی‌دانست در چنین شرایطی تماس با خسروخان چه عاقبتی به دنبال دارد. می‌ترسید اوضاع فلور با این دیوانه‌بازی‌ها و در نبود عماد بدتر شود. به دیوار تکیه داد و دوباره شماره‌ی عماد را گرفت. باید جواب می‌داد. چطور می‌توانست خانواده‌اش را در چنین شرایطی ترک کند. لعنت پرو پیمانی‌نارش کرد و بعد سعی کرد ملایم حرف بزند تا رضایت آیلین را کسب کند.

— گردنم درد گرفته. آگه یه کوچولو بیای پایین...

حلقه‌ی دستانش محکم‌تر شد. با همان لباس چرک خواب که حالا به بوی ماندگی ادرار هم مزین شده بود پيله کرده بود به گردنش و قصد پایین آمدن نداشت. خسته و کلافه سرش را به سر دخترک تکیه داد. موهایش برخلاف ظاهر آشفته و صد البته نچسبش آن قدر نرم بود که بی‌اراده‌گونه‌اش را روی آن کشید.

دخترک هم به تقلید همین کار را کرد. انگاری سر را تکیه داده بودند به شانه‌ی یکدیگر و تسلا‌ی خاطر هم بودند. به این فکر کرد که شاید این آغوش هم یک نوع همدردی‌ست. به محض خروج پرستاری از اتاق عمل جلو دوید. تنه زد به چند نفری که مثل او می‌خواستند زودتر به زن برسند و سوالی پرسند. صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— من همراه فلور افشار هستم.

پرستار نگاهی به آیلین و بعد به او انداخت:

— شما همسرش هستین؟

سر تکان داد.

— برادر همسرشون هستم. حالشون چطوره؟

زن جلوتر راه افتاد و با دست اشاره کرد:

— با من بیاین.

نگاهش را از اندام کشیده پرستار گرفت و کنارش راه افتاد.

— به هوش اومده؟

— معده‌اشون رو شستشو دادیم. خون زیادی از دست داده و آسیب شدیدی

هم به تاندون دستش رسیده، اما می‌اریمش تو بخش. شوهرش کجاست؟

از آن سوال‌هایی بود که خودش هم میل زیادی برای پیدا کردن جوابش

داشت. به اجبار سر تکان داد و پرستار را دست به سر کرد.

— ایران نیستن.

— مشکلی تو خونه داشتن؟ هم قرص خوردن و هم رگ دستشون رو... آدم

متاسف می‌شه. انگار می‌خواستن مطمئن بشه که برنمی‌گرده.

زبان‌ش را پشت دندان جلو فشرد و فک و چانه‌اش محکم شد. بدش نمی‌آمد

دق و دلی‌اش را سر زن خالی کند اما ترجیح داد کمی بیشتر صبوری کند. روز

بدی را شروع کرده بود و البته نباید توله شیر موقرمز را فراموش می‌کرد. پرستار

را مخاطب قرار داد و اشاره‌ای به آیلین روی شانه‌اش کرد.

— فکر می‌کنید بتونم از حمام اینجا استفاده کنم؟ این بچه خودش رو خیس

کرده و فعلا کسی نیست تا بچه رو بهش تحویل بدم.

نگاه سنگین پرستار را روی آیلین حس کرد.

— آگه اون صحنه رو دیده می‌تونم از روانپزشک بیمارستان بخوام ویزیتش کنه.

نمی‌دانست آیلین قبل از رسیدنش به خانه، فلور را در آن وضعیت دیده است یا نه. خیال پرسیدن هم نداشت. کافی بود فلور به هوش بیاید. آن وقت قسم می‌خورد که حسابی به خدمتش می‌رسید. کلافه سر تکان داد.

— نمی‌دونم. این بچه یه مقدار حساسه. نمی‌خوام در حال حاضر با غریبه‌ای روبه‌رو بشه. آروم‌تر که شد حتما می‌برمش.

— کس دیگه‌ای همراhton نیست؟

نمی‌خواست کنجکاوای و حس مسئولیت پرستار را برانگیزد. دستش را پشت آیلین گذاشت و محکم‌تر بغلش کرد.

— پدرم در وضعیتی نیستن که بتونن بیان بیمارستان. به پرستار بچه زنگ زدم. تو راهه.

پرستار بالاخره رضایت داد تا به آن‌ها کمک کند.

— باهام بیاین. می‌تونید از حمام یکی از اتاق‌ها استفاده کنید. لباس همراhton هست؟

سری به علامت «نه» تکان داد. پرستار بی حرف آن‌ها را راهنمایی کرد و بعد بسته‌ی کاور پیچ شده‌ی لباسی را دستش داد.

— براش بزرگه اما لااقل گرم نگهش می‌داره.

تشکر پرو پیمانی تحویل داد و با آیلین وارد اتاق شد. مجبور بود به همان دوش سرپایی برای آیلین رضایت دهد. دخترک هنوز برای پایین آمدن از گردنش مقاومت می‌کرد. بیست دقیقه‌ی بعد بالاخره کمی تمیز شده بود و با لباس گل و گشاد بیمارستان مقابلش ایستاده بود.

— خودت رو خوب شستی؟

آیلین با سر بله‌ای گفت و بیشتر دست دور خودش پیچاند. باید برایش چند

دست لباس مرتب و گرم می‌خرید. این‌طور که به نظر می‌رسید غیر از خودش هیچ‌کسی احساس مسئولیت نمی‌کرد. اگر چه خودش هم خیلی آدم مسئولیت‌پذیری نبود. خصوصاً نگهداری از یک بچه که هیچ تجربه‌ای در مورد آن نداشت. دوباره به آیلین نگاه کرد. موهای خیس و فر خورده‌اش حسابی براق بود و رنگ خاصی داشت. چیزی مابین قرمز و نارنجی! سعی کرد به خاطر بیاورد دخترها این رنگ را به چه نامی می‌شناسند اما ذهنش همراهی نکرد. بی‌حوصله سر خم کرد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دستی روی بازویش نشست. یک دست کوچولوی یخ زده. نگاه چشمان درشتش از آن فاصله‌ی نزدیک توجه‌اش را جلب کرد. معصوم و نم‌دار. پلک‌هایش پف کرده بود و مژه‌ها دسته دسته روی چشم‌هایش سایه انداخته بود. می‌توانست مویرگ‌های سرخ پای پلکش را ببیند. آن قدر که برای حمام نکردن جیغ زده و گریه کرده بود مجبور شده بود تمام این شرایط را تحمل کند و تحمل کردن اصولاً با شخصیت‌اش جور نبود. ابروهایش را کمی درهم کرد تا دخترک را مثلاً تنبیه کند. — چته؟

دخترک لب برچید و گوشه‌ی دهانش دو تا چال کوچک افتاد. متفکر نگاهش کرد. چال روی لب دیده بود اما چال کنار لب دیگر نویر بود. بی‌حوصله گفت:

— چیزی می‌خوای حرف بزنی. من زیون کرو لال‌ها رو بلد نیستم، اوکی؟

به چشم‌های آماده‌ی گریستنش که نگاه کرد دلش کمی نرم شد. فقط کمی! به اندازه‌ی کافی تحملش کرده بود و بیشتر از آن شکل اجبار می‌گرفت و از انجام دادن کاری به اجبار متنفر بود. سعی کرد کمی مهربان‌تر صحبت کند.

— نگران مامانی؟ حالش خوب می‌شه.

دخترک آب دماغش را پر سرو صدا بالا کشید.

— گشتمه.

صداقت دخترک به خنده انداختش اما خودش را کنترل کرد و نگاه دقیق‌تری به صورتش انداخت. بلد بود دخترها را بخواند یا لااقل دخترهای بزرگ را می‌توانست بفهمد اما مگر این نیم و جیبی را می‌شد دختر حساب کرد؟

یک لحظه به این فکر کرد که آیلین در هجده سالگی چه شکلی خواهد بود. روی تصوراتش خط پررنگی کشید. دخترک همان توله شیر موقرمزی بود که روبه‌رویش ایستاده بود و سمج نگاهش می‌کرد. نه زیباتر و نه جذاب‌تر از چیزی که بود.

— گشمنه. باید بهم غذا بدی.

دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

— بین تو... آیلین، بین من امروز اصلاً حال خوب نیست. اگر گرسنه‌ات شده می‌تونم از بوفه‌ی بیمارستان برات یه آبمیوه و کیک بگیرم.

فکر کرد لحن جدی و سردش به حد کافی تاثیرگذار خواهد بود اما وقتی چشم‌های لجوجش را آن‌طور با خیرگی به صورتش دوخت، فهمید که اشتباه کرده است. دستی دور دهانش کشید و برخاست. مچ دست دخترک میان انگشتان پهنش گم شد. زیر چشمی نگاهش کرد. یک دستش را بند شلوارش کرده بود تا به‌خاطر گشادی و بلندی از پایش نیافتد و با دست دیگر انگشت بزرگش را محکم نگه داشته بود. عجیب نبود که لباس بیمارستان به تنش زار می‌زد. جثه‌ی ریز و ضعیفی داشت. همین‌که در آن خانه تا امروز زنده مانده بود دست کمی از معجزه نداشت. خم شد و دستش را دور بدن کوچکش پیچید و بالا کشید. حالا بهتر شده بود. حوصله نداشت قدم به قدم به او راه برود.

پشت میز لق لقویی نشستند. همان‌طور که به غذا خوردن آیلین نگاه می‌کرد گوشی موبایلش را برداشت تا تماسی بگیرد. دخترک با اشتها به ساندویچ همبرگرش گاز می‌زد و بروبر نگاهش می‌کرد.

— ام‌ری، فرمایشی که نداری؟

دخترک غلتی به مردمک‌های درشتش داد.

— ام‌ری فرمایشی یعنی چی؟

نفسش را بیرون داد و برخاست.

— هیچی ولش کن. پاشو بریم.

بیرون از ماشین ایستاده بود و می‌توانست از پشت پنجره دخترک را که روی

صندلی به خواب رفته بود ببیند. دود سیگارش را به بیرون فوت کرد. مخلوط هوای سرد و بازدم نفسش با دود سیگار باعث تار شدن دیدش شد. با دست دود را کنار زد. فکرش مشغول آیلین بود. مگر چند سال داشت که باید کوهی از مشکلات را در زندگی‌اش می‌دید. حضور مادری افسرده، پدری که معلوم نبود چند وقت دیگر به جنون می‌رسید و برادری که دیگر زنده نبود.

ته سیگار را زیر پایش محکم فشرد. آن‌قدر محکم که کمی از فشاری که تحمل کرده بود را کم کند. زن و شوهرها چه فکری با خودشان می‌کردند که موجود دیگری را به دنیا می‌آوردند؟! کسانی که به خودشان هم حتی رحم نمی‌کردند چطور می‌توانستند لایق داشتن این فرشته کوچولوها باشند. نه عماد را لایق سرپرستی آیلین می‌دید و نه به فلور اعتماد داشت.

به در ماشین تکیه داد و نگاهی به بیمارستان انداخت. وضعیت فلور ثابت و به بخش منتقل شده بود. عماد باید آنجا می‌بود تا زن و دخترش به چنین وضعیتی دچار نشوند اما به عوض چند ماهی می‌شد که خودش را از دسترس همه خارج کرده بود. با صدای زنگ تلفن تکانی خورد. دیدن اسم خسروخان باعث شد نفس عمیقی بکشد. دوباره به صبوری‌اش احتیاج داشت. تماس را برقرار کرد.

— جونم خسروخان.

— عماد رو پیدا کردی؟

گوشه‌ی لبش چین خورد. عادت همیشگی‌اش بود. نه سلامش را جواب می‌داد و نه حال و احوالی می‌کرد. فقط چیزی را می‌پرسید که برایش اهمیت داشت، مثل عماد که مهم بود و خودش که مهم نبود.

— جواب نمی‌ده.

— اینو که می‌دونستم اما قرار بود برام پیداش کنی.

— یه جوری می‌گین پیداش کن انگار تو خونه‌اش نشسته! به هر کی می‌شناختم زنگ زدم. هر جایی هم که فکر می‌کردم رفته باشه سر زدم. دیگه نمونه از پلیس اینتر پل بخوام دنبالش بگرده. منم از کار و زندگی‌ام زدم تا دنبال

شازده باشم.

- راجع به برادرت درست حرف بزن. کارو زندگی تو رو هم دیدم.

پوزخندی به برادری که خسروخان گفته بود زد. این آدم، این به اصطلاح پدر عوض شدنی نبود. لحنش را آرام تر کرد.

- برمی‌گرده خسروخان.

- اگه قرار به برگشتن بود تا حالا می‌اومد.

- این دفعه می‌یاد.

- چطور؟ چرا فکر می‌کنی برمی‌گرده؟

زبانش را کشید روی دندان و نگاه کوتاهی به آیلین انداخت. شاید فضای داخل ماشین گرم نبود که دخترک آن‌طور خودش را مچاله کرده بود.

- فلور تو بیمارستانه.

سکوت خسروخان به معنای این بود که می‌خواست ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنود.

- اول قرص خورده و بعد هم رگ دستش رو زده. تو وان حمام پیداش کردم. - زنده است؟

نمی‌دانست با گفتن این‌که هنوز نفس می‌کشد خسروخان را خوشحال می‌کند یا ناراحت. اصلاً مگر کسی غیر از عماد برای خسروخان اهمیت داشت که فلور دومی‌اش باشد!

- زنده‌ست.

- کدوم بیمارستان؟

حتی نپرسیده بود آیلین کجاست. انگار مهم نبود. نام بیمارستان را گفت و سوار ماشین شد. کمی به جلو خم شد و به نفس‌های کوتاه دخترک گوش داد. روی پیشانی‌اش دانه‌های ریز عرق نشسته بود. کمی روی صندلی بالا کشیدش و سرش را در جای راحت‌تری تکیه داد اما انگار همان چند قطره عرق روی دلش سنگینی می‌کرد که دوباره خم شد و با پشت دست پیشانی‌اش را خشک کرد. حالا بهتر شده بود. چشمانش از خمیازه‌ی عمیقی که کشید نم‌دار شد. کمی از

نیمه شب می‌گذشت. دخترک انگار مدت‌ها بود که یک شکم سیر غذا نخورده بود و جای خواب راحتی نداشت که آن‌طور عمیق به خواب رفته بود. پوزخندی روی صورتش نشست. واضح بود که خواب راحت و بی‌درد نداشت. تحمل یازده ماه گذشته مطمئناً کار راحتی برای این بچه نبود.

خمیازه‌ی دوم حرصی‌اش کرد. با پشت دست اشک راه افتاده از گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و به سرعتش افزود. باید قبل از آن‌که پشت فرمان خوابش می‌برد به خانه‌ی فلور می‌رسید. قصد داشت ساک کوچکی از وسایل آیلین جمع کند. اولین برنامه‌اش برای آیلین رفتن به مدرسه بود. صبح شلوغی انتظارش را می‌کشید و نمی‌خواست حواسش پیش دخترک جا بماند. چه بهتر که نصف روز را در مدرسه می‌گذراند و کمتر به دست و پایش می‌پیچید.

ماشین را جلوی آپارتمان پارک کرد و نیم‌نگاهی به صندلی کناری‌اش انداخت. در خواب چهره‌ی معقول‌تری داشت. در نگاه اول شاید کمی به عماد می‌ماند اما در واقع خیلی به مادر و پدرش نرفته بود. این ژن قوی قرمزی موها بی‌شک در یکی از اجدادش ریشه داشت. کمی به جلو خم شد و خوب براندازش کرد. بلندی پلک‌های بسته‌اش به دو بند انگشت می‌رسید. یاد کارتون جزیره‌ی ناشناخته افتاد. با وجودی که پسر بود و دیدن بعضی از کارتونها برایشان تابوشکنی به حساب می‌آمد اما نمی‌توانست لذت تماشایشان را انکار کند. خسته دستی به ته ریشش کشید. نمی‌دانست دخترک را بیدار کند یا بگذارد همان‌جا بماند. فقط یک ساک جمع‌وجور جمع می‌کرد. شاید بهتر بود از خواب بیدارش نمی‌کرد. از ماشین پایین آمد. شاید کمتر از ده دقیقه کارش طول می‌کشید. دو قدم دیگر برداشت و ایستاد. اگر در این فاصله کسی می‌آمد و آیلین می‌ترسید یا اگر وحشت می‌کرد؟ کلافه‌نگاهی به دری که در چند قدمی‌اش بود انداخت و نیم‌نگاهی به اتومبیل پشت سرش کرد. نمی‌خواست خواب راحت آیلین را خراب کند. مشتش را روی پیشانی فشرد و به خودش غریب. «توازی تا حالا دلسوز دختر بچه‌ها شدی؟! عماد که باباشه گذاشته رفته. ده دقیقه نمونه تو ماشین چهارقفل هیچ چیزش نمی‌شه.»

انگار به همین جمله‌ها احتیاج داشت تا چند قدم باقیمانده را طی کند و کلید را داخل قفل بیاندازد. تازه روی سومین پله‌ی ورودی پا گذاشته بود که صدای جیغ‌گریه‌ای باعث شد قدم‌هایش متوقف شود. تنها گذاشتن آیلین به‌گریه و جیغ‌های عصبی بعدش نمی‌ارزید. مسیر رفته را برگشت و دخترک را در آغوش گرفت. سرش را روی شانه فیکس کرد و دست آزادش را پشت کمرش گذاشت. نسبت به سنش زیادی سبک بود. نچی کرد و ناسزای چندباره‌ای برای فلور و عماد فرستاد. آرام و آهسته از پله‌ها بالا رفت. با کمترین سروصدا در خانه را باز کرد و داخل شد. نگاهش را از شلوغی خانه گرفت. نکبت این زندگی که دیدن نداشت. خرت و پرت‌های روی کاناپه را با ضربه‌ی پا، پایین ریخت و دخترک را به پهلوی خواباند. کمی عقب کشید و به غلت زدنش نگاه کرد. به اجبار دوباره بالا کشیدش و با کوسن جایش را مرتب کرد. راضی شانه بالا داد. حالا بهتر شده بود. روی پنجه‌ی پا سمت اتاق خواب دویید. لکه‌های قرمزی هنوز روی سرامیک‌های جلوی حمام دیده می‌شد. عصبی دستی به فک و چانه‌ی درشتش کشید. در شلوغی اتاق چشمش به کوله‌ی صورتی کوچکی افتاد که پای تخت ولو بود. به قفسه‌ی کتاب‌ها نگاه کرد و هر چیزی که دم دستش بود را داخل کیف چپاند. این‌طور که معلوم بود هیچ برنامه‌ی درسی‌ای آن‌جا وجود نداشت. کشوی کمد را باز کرد و به ریخت و پاش‌های داخل آن نگاه کرد. هر چیزی به غیر از لباس آن‌جا بود. انگار فلور هیچ‌وقت مادر این بچه نبود! با پا کشو را بست و این‌بار در کمد را باز کرد. بوی ماندگی ادرا را باعث شد عقب بکشد. لبش را زیر دندان فشرد تا فریاد نزنند. معلوم نبود از چه وقت به این مشکل دچار شده بود و لباس‌های کثیفش را آن‌جا روی هم تلبار می‌کرد. از زیر پا روپوش آیلین را برداشت. لکه‌های رویش به نظر قدیمی می‌رسید و بعید می‌دانست پودر لباسشویی معجزه‌ای در آستین داشته باشد و لباس مثل روز اولش شود. نگاه دیگری به اتاق انداخت. هیچ چیز قابل استفاده‌ی مفیدی آن‌جا نبود. باید در اولین فرصت برای دخترک خریدهای ضروری را انجام می‌داد و، وای به حالش اگر می‌خواست خانه‌ی او را هم به چنین وضعیتی دچار کند. با پا روی زمین

ضرب گرفت. اصلا مگر قرار بود او را به خانه ببرد که داشت فکر بعدش را می‌کرد. اگر خسروخان نمی‌خواست از نوه‌اش مراقبت کند یا به خاطر اتفاق یازده ماه قبل و رفتن عماد این بچه را مقصر می‌دانست آن‌وقت تکلیفش چه بود را نمی‌دانست. خستگی‌اش چند برابر شد وقتی فهمید که حالا حالاها مجبور است از این بچه مراقبت کند. کوله‌پشتی را دور بازویش انداخت و بیرون آمد. عروسک زشت و کچل کنار حمام ولو شده بود. خم شد و آن را برداشت. شاید آیلین با دیدن عروسک حال بهتری پیدا می‌کرد. صدای ضربه‌هایی که پشت هم به در کوبیده می‌شد باعث شد به سرعت خودش را به در برساند و آن را باز کند. دختر جوان وحشت‌زده‌ای آن‌جا بود که با دیدنش دهان گشود.

— شما کی هستین؟

ابروهایش بالا پرید.

— پله؟

دخترک عصبانی دست‌هایش را مشت کرد.

— گفتم کی هستین تو این خونه؟

این‌بار چشمانش گرد شد.

— صدات رو بیار پایین بچه خوابه.

— وای... آیلین اینجاست؟ می‌خوام ببینمش.

نگاهش را از صورت دختر مقابلش سمت کاناپه گرفت. این ساعت از شب حوصله‌ی سروصدای اضافی نداشت. وقتی از خواب سنگین آیلین مطمئن شد، سمت دختر برگشت.

— معرفی نکردی. جنابعالی کی باشن؟

— شما تو این خونه چی می‌خواین؟ اصلا کی هستین؟

کم مانده بود دختر را از پس گردن بگیرد و به پایین پله‌ها پرت کند. آن‌طور که طلبکار سوال و جوابش می‌کرد باعث شد بدخلق شود.

— برو پی کارت.

— هی آقا مواظب حرف زدنت باش. من از آشناهای فلور جون هستم. شنیدم

بود. برای یک لحظه چشمانش سمت آیلین چرخید. از کاناپه پایین آمده بود و می لرزید. رد ادرار از روی شلوار لیمویی اش هم مشخص بود. نفهمید به خاطر ترس او بود یا نه، اما دستش از بازوی دختر جدا شد. سمت آیلین رفت و مقابلش خم شد.

— بهت نگفتم باید بری دستشویی؟

دخترک مزاحم دوباره شروع به حرف زدن کرد:

— حداقل بهم بگید کی هستید آقا... این بچه مشکل داره. وقتی می ترسه کنترل ادرار نداره. آقا با شمام!

پلک هایش را روی هم فشرد. این جا وسط جهنم زندگی عماد چه می کرد؟ از جا برخاست و مچ دست دختر وراج را گرفت.

— بیا برو بیرون!

— هی آقا داری چی کار می کنی؟!

بی توجه کشاندش سمت در ورودی و به بیرون پرتش کرد.

— من عمومی آیلین هستم. حالا گورت رو گم کن!

در را محکم به هم کوبید. به جهنم که تمام اهالی ساختمان را بیدار می کرد. برگشت سمت دخترک لرزان و دست هایش را زیر بازوی لاغرش پیچاند و بلندش کرد. از تصور وان خونی حالش بد شد. سمت توالت رفت و آب گرم و سرد را میزان کرد. مقابل آیلین کمر خم کرد.

— دیگه توی لباست کار خرابی نکن. تو دختر بزرگی هستی. خیلی بده که همه اش بوی جیش بدی، باشه؟

چانه‌ی کوچولویش از بغض می لرزید. چند وقت بود که کسی این بچه را بغل نکرده و نبوسیده بود؟ به خودش گفت گور بابای کتیف شدن لباس! دستش را دور تن ظریف دخترک حلقه کرد و به سینه فشرد.

— نترس آیلین خانم. من مواظبت هستم. ویهان این جاست تا مواظب آیلی کوچولو باشه مثل سوپر من، دوست داری؟

دخترک آب بینی اش را کشید روی پیراهن کبریتی اش و دوباره هق زد. لباس

براش چه اتفاقی افتاده. از صبح منتظرم ببینم آیلین کجاست.

خواست در را ببندد اما دختر سمج شد و پایش را داخل چهارچوب گذاشت. روفرشی های حوله ای صورتی به پا داشت که روی هر کدام از آن یک قلب کوچک گلدوزی شده بود. این دختر به نسبت زیبا اصلا ساعت خوبی را برای صحبت انتخاب نکرده بود. نفسی از هوا برداشت اما بوی عطرش حسابی به بینی اش سازگار بود. هر چند که بیشتر از هر وقت دیگری خسته و بی حوصله بود. لبخندش کج شد.

— ببین خانم نسبتا محترم، می شه بگی کی هستی؟ مدیر ساختمونی یا نکنه نگهبان محله ای؟

ابروهای دختر که گره خورد پیشانی اش قرمز شد. لب هایش را از حرص زیر دندان گرفت.

— من نگهبان محله ام؟ الان که زنگ زدم پلیس متوجه می شی چه خبره. برو کنار ببینم آیلین کجاست؟

دستش را کشید بین موهای درهمش و پوف کرد. این دیگر از تحملش خارج بود. دستش را زد روی شانه ی دختر و به عقب هلش داد.

— ببین خانم وقت خوبی برای راه رفتن رو اعصاب من پیدا نکردی. این بچه بیدار بشه خودم خفیات می کنم، شنیدی؟

— تا آیلین رو نبینم از اینجا نمی رم! از همسایه ها شنیدم چه اتفاقی برای فلور افتاده. راستش این مدت که فلور جون این جا زندگی می کرد کسی از آشناهاشون نبود. من هم زیاد پیش آیلین می یام. با شنیدن خبر امروز ترسیدم بلایی سر بچه او آمده باشه وگرنه که اصلا شمارو نمی شناسم.

صدای گریه ی آیلین باعث شد عصبانی شود. دخترک روی کاناپه نشسته بود و هق می زد.

— وی... وی... ویهان

با حرص غرید:

— نگفتم این بچه بیدار شه خودم خفیات می کنم؟ گفتم یا نه؟ فریادش بلند

مارکش را به گند کشیده بود اما همین یک شب را می توانست تحمل کند. فقط همین امشب!

— من می شم قهرمان تو، خوبه؟

— نه!

سر تکان داد.

— نه یعنی قهرمانت نیستم؟

دخترک اخمی به ابرو نشاناند.

— تو هالک هستی، مثل اون قوی و پر زوری... تازه وقتی داد می زنی و بد اخلاق می شی هم خیلی شبیه هالک هستی.

هالک را می شناخت. همین چند وقت پیش روی یک مجله‌ی خارجی تبلیغات و معرفی سری جدید کارتونش را دیده بود. هیولای سبز و زشتی که نیرومند و خشن بود. گوشه‌ی لبش را زیر دندان فشرده تا پوست دخترک را نکند. خوبی به این نیم و جیبی نیامده بود. چشم غره‌ای رفت و شیلنگ را برداشت.

— خودت رو آب بکش. برات حوله و لباس می یارم.

سرش را بیشتر داخل بالش فرو برد. کاش یکی صدای زنگ تلفنش را برای همیشه خفه می کرد. ضربه‌ی کوتاهی به بازویش خورد و وادارش کرد به پهلوی بچرخد. توله شیر میان تخت او چه کار می کرد؟! خمیازه‌ی پروپیمانی کشید و چشمانش را تنگ کرد.

— اینجا چی می خواهی؟

آیلین نشست و موهای جلوی صورتش را عقب زد. نیم خیز شد و کش و قوسی به تنش داد. متوجه‌ی نگاه خیره و ابروهای بالا رفته‌ی دخترک شد. رد چشمانش را که گرفت رسید روی تتوی سینه‌اش. خب، شاید باید می گفت یادگار دوران جوانی! از مدل چشم‌های درشت شده‌ی دخترک خنده‌اش گرفت. با انگشت بینی‌اش را پیچاند.

— فضول خانم. خوب نیست سر بخوری تو رختخواب کسی. چشماتو هم

این جوری درشت نکن، اوکی؟

نگاه دخترک هنوز روی سینه‌اش بود.

— wait

حالا چشمان خودش بود که درشت شد.

— می تونی بخونیش؟

انگشت‌های کوچولو جلو آمد و به انحنای کلمات دست کشید.

— بلدم بخونم.

دنباله‌ی رو تختی را روی شانه‌اش انداخت.

— کلاس چندمی تو؟

دخترک دستی به موهایش کشید. زیر نور آفتاب ملایمی که از پنجره می تابید قرمز خوش رنگی شده بود.

— باید می رفتم پنجم.

از دروغ آشکارش اخم کرد.

— ببین بچه من می دونم چند سالته. چه جور می خواهی بری پنجم؟ تو

فقط نه سالته!

دخترک هم اخم کرد. خط اخمش درست مثل خودش بود. با همان پیچ و اقتدار! غرید.

— نخیرم! من ده سالمه!

صدای زنگ دوباره‌ی گوشی که بلند شد از تخت پایین آمد و به تماسش

جواب داد.

— جونم خسروخان؟

— دختره رو بردار بیار اینجا. با خودت هم کار دارم.

هیچ چیزی نپرسید. کارهای خسروخان یا مربوط به خود عماد بود یا وضعیت نابسامان شرکتش یا سرمایه و زندگی‌اش. اصلا هیچ چیزی به غیر از عماد مهم نبود. دستی به موهایش کشید.

— میام.

کمربندش را بست. از همان سر صبحانه که گفته بود قرار است به دیدن خسروخان بروند اخم‌هایش درهم شده بود. انگار او هم دل خوشی از این بابابزرگ نداشت. فکر کرد بهتر است اول فکری برای لباس‌هایش بکند و او را با ظاهر بهتری نزد خسروخان ببرد. با شلوار تریکوی خانگی و تی شرت و شال گردن زیادی ژولیده و نامناسب به نظر می‌رسید. با بدجنسی نوک بینی دخترک را پیچاند.

— می‌خوام ببرمت خرید. بد اخلاقی کنی نمی‌ریم!

دخترک چینی به لب‌هایش انداخت و بی تفاوت شانه بالا داد. انگار کارش درآمده بود. نازکشی آن هم از این بچه‌ی چموش؟ پوفی کرد و صاف نشست. به جهنم که قهر بود. حقا که بچه‌ی پدرش بود. مثل عماد همیشه طلبکار! به قول خسروخان تره به تخمش می‌رفت حسنی به باباش! جلوی اولین فروشگاه‌هایی که در مسیرش بود نگاه داشت و رو به دخترک ابرو بالا داد.

— پیاده شو

دخترک بی‌حرف پایین آمد و دست‌هایش را زیر سینه گره کرد. به بداخمی‌اش زیر لبی خندید و مچش را به زور در دست گرفت.

— دختر خوبی باش تا خوشگلت کنم.

با هم وارد فروشگاه شدند. در خرید لباس تجربه‌های زیادی داشت اما اولین دفعه‌ای بود که برای یک بچه خرید می‌کرد. بلا تکلیف میان رگال لباس‌ها چرخید. بلوز و شلوار برداشت و جلوی سینه‌ی دخترک گرفت. با تعجب به لنگه‌های بلند شلوار نگاه کرد. هیچ تناسبی با آیلین نداشت. به فروشنده‌ای اشاره کرد تا نزدیکش شود. دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و جلو کشیدش. درست مثل شیرینی که توله‌اش را از گردن به دندان می‌گرفت. گردن آیلین زیادی نرم و نازک بود. خنده‌اش را خورد و به دختر جوان چشمک دوستانه‌ای زد.

— می‌شه لطفاً تو انتخاب لباس برای این کوچولو کمکم کنین؟

این لحن مردانه و در عین حال مهربان را گذاشته بود برای چنین مواقعی تا کارش با سرعت و دقت بیشتری راه بیفتد. خصوصاً روزهایی که کار بانکی

سمت سرویس رفت و هم‌زمان نگاهی به آشپزخانه انداخت. به یک لیوان چای غلیظ یا یک فنجان قهوه احتیاج داشت. از دیدن ریخت و پاش‌های مقابل قدم‌هایش شل شد. نگاهش از روی میز چرخید سمت کتری برقی و قوری پر از چای. این نیم‌وجبی چای دم کرده بود؟

چطور قدش به پریش برق و کانتراها بالا رسیده بود! از تصور اتفاقی که ممکن بود وقت خوابش برای دخترک بیفتد تنش لرزید. عصبانی سمت اتاق قدم تند کرد و صدایش را سرش انداخت.

— آیلین! کی بهت گفت به وسایل آشپزخونه دست بزنی؟

دخترک ترسیده خودش را عقب کشید و به دیوار چسبید. صورتش آن قدر ترسیده بود که همان‌جا متوقف شد. یاد دختری که دیشب دیده بود افتاد. از یک چیزهایی راجع به ترسیدن و کنترل ادرار حرف زده بود. دستش را کشید دور دهانش و نفسش را حبس کرد. چند لحظه‌ای ساکت ایستاد. به خودش غرید «خبر مرگت زودتر بیدار می‌شدی تا بچه از گرسنگی نره تو آشپزخونه.» ناچار قدمی به عقب برداشت و نگاهش را از آیلی گرفت.

— برو تو آشپزخونه تا پیام. آیلی دست به چیزی نزن، شنیدی؟ فقط بشین تا پیام!

به سرعت دست و صورتش را شست و از کمد لباس‌ها تیشرتی برداشت و پوشید. آن قدر با عجله سمت آشپزخانه می‌رفت که پایش به لبه‌ی کاناپه گرفت. فریاد تا نوک زبانش آمد اما ساکت ماند. نباید کاری می‌کرد تا این مثلاً کدبانو را بترساند. بعد از صبحانه‌ای که تقریباً هر دونفرشان به آن نوک زدند برای رفتن به خانه‌ی خسروخان آماده شدند. دخترک برایش قیافه گرفته بود و در طول مسیر نگاهش نمی‌کرد. از دیدن ژستی که گرفته بود گوشه‌ی لبش رو به بالا رفت.

— کمربندت رو ببند بچه.

دخترک شانه بالا داد و همان‌طور بغ کرده و طلبکار نشست. خنده‌ای از سر حرص کرد. زندگی با این بچه حتماً پیرش می‌کرد. شک نداشت! کاش خسروخان بزرگی به خرج می‌داد و نگاهش می‌داشت. خم شد و پر حرص

شد. می‌خواست یادش بیاید متولد چه ماهی از سال است یا اصلاً چه سالی به دنیا آمده است. همان سالی که خارج از ایران بود و عماد بابت بارداری فلور ذوق‌زده با او تماس گرفته بود تا خبر عمو شدن دوباره‌اش را بدهد. بچه‌ها برایش اهمیتی نداشتند. البته که به عماد نگفت و همراهش ابراز خوشحالی و شادمانی کرد. نگاه کوتاهی به آیلین انداخت. سرش را گرفته بود پایین و دنباله‌ی موها دور گردنش را پوشانده بود. کلاه بافت سفید به رنگ موهایش می‌آمد. در این دو روز حتی یک کلمه هم از فلور نپرسیده بود. نمی‌دانست چطور با این دختر ارتباط کلامی برقرار کند. نمی‌فهمید چرا درک کردن بچه‌ها آن همه سخت بود! از روی پله‌هایی که با موزاییک‌های قدیمی فرش شده بود بالا رفتند. دلیل دلبستگی خسروخان به این عمارت قدیمی را هم درک نمی‌کرد. حتی امسال همان تعمیرات ساده‌ی سال‌های گذشته را هم انجام نداده بود و عمارت چیزی تا مخروبه شدن فاصله نداشت. انگار بعد از نبودن مانی و عماد زندگی در این خانه هم مرده بود. نفهمید چرا اما دستش را محکم‌تر گرفت. صدای بلند تلویزیون نشان می‌داد خسروخان مشغول کارهای روزانه‌اش است. رسیدگی به گلدان‌های محبوبش؛ حسن یوسف، قهرکن و شمعدانی. وقتی بچه‌تر بود از قصد توپ فوتبالش را می‌کوباند سمت ایوان و هر بار هم به یکی از گلدان‌ها برخورد می‌کرد و چیزی را می‌شکاند. دنبال خالی کردن حرصی بود که از همسر مادرش داشت. اگر چه نام خانوادگی مشترک داشتند آن هم به خاطر پدربزرگ‌هایشان که با هم نسبت خونی داشتند اما او و عماد هرگز پیش چشم خسروخان یکسان نبودند. هر چقدر که پدر عماد بود، پدر او نبود. با ورودشان خسروخان را دید که روی صندلی لهستانی‌اش نشسته بود. درست جلوی ورودی عمارت خاک گرفته، زیر راه‌پله‌ای که سالن پایین را به طبقه‌ی بالا وصل می‌کرد. سمت تلویزیون رفت و صدا را کم کرد.

— سلام. عفت خانم نیست؟

خسروخان بی‌آن‌که نگاهشان کند جواب داد.

— عفت خانم دو هفته است که نیست.

داشت و نمی‌خواست خیلی معطل بماند، این لحن حسابی به کارش می‌آمد. دختر جوان با لبخند پرو پیمانی به کمکش آمد و در کمتر از چند دقیقه آیلین را برای پرو لباس به رختکن برد. این‌بار که آیلین بیرون آمد سر و وضع بهتری داشت. بلوز و شلوار سبز خوشرنگی پوشیده بود که در کنار قرمزی پیررنگ موهایش او را شبیه یک قاچ هندوانه‌ی خوردنی نشان می‌داد. ابرویی بالا داد و لبخند دلچسبی نثار فروشنده کرد. دختر جوان انگار منتظر تایید او بود که چندتایی لباس خانه و سویی شرت هم به خریدهایش اضافه کرد. در انتها هم چندتایی لباس زیر نخی و سفید روی خریدها گذاشت و آن‌ها را سمت صندوق راهنمایی کرد. دست دخترک را گرفت و نایلکس خریدها را هم به دست دیگرش داد. حالا کمی خیالش راحت‌تر شده بود و اگر در خانه‌ی خسروخان هم کار خرابی می‌کرد لباس اضافه به همراه داشت. می‌دانست که دیدن فلور در آن وضعیت چقدر برای یک بچه سخت بود. باید در اولین فرصت از یک روان‌شناس خوب برای ویزیت وقت می‌گرفت و بعد از آن سری به فلور می‌زد. کارهای مغازه‌اش مانده بود و با وجود پیدا نشدن عماد بعید می‌دانست به این راحتی بتواند از زیر دستورهای خسروخان شانه خالی کند. باید کسی را برای تمیز کردن آن جهنم دره هم می‌فرستاد. در عرض چند روز از پسر بی‌قیدی که تمام فکر و ذهنش درگیر کارهای خودش بود تبدیل به آدم دیگری شده بود و به اجبار پیش می‌رفت اما خودش را خوب می‌شناخت. آدم آن همه نرمش و انعطاف نبود! دستی لای موهایش کشید و زیرلب غریب. «لعنتی!»

کنار دیوار قدیمی خانه نگه داشت. نمی‌خواست او را این‌طور بغ کرده تحویل خسروخان دهد و ترجیح می‌داد قبل از رسیدن به خانه چند قدمی راه بروند. باید این بچه چیزی برای جلب کردن توجه خسروخان از خودش نشان می‌داد اما این‌طور که از ظاهر امر پیدا بود، بچه‌ی لجوجی پیش رویش داشت که نمی‌خواست محبوب کسی باشد. هنوز ساکت بود. همان‌طور که از صبح پر اخم نشسته بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. وقتی این‌طور اخم می‌کرد روی پوز و چانه‌اش چین می‌خورد. دستش را گرفت. دست کوچولو میان دستان بزرگش گم

روی مبلی نشست و آیلین را کنار خودش جا داد. بعد هم سرش را خم کرد و زیرگوشش پیچ کرد.

— به بابابزرگ سلام نکردی؟

دخترک سرش را کج کرد و منقبض شد. توله شیر به بناگوشش حساس بود، بد نقطه ضعفی داده بود دستش. بی صدا خندید و بار دیگر زیرگوشش پیچ کرد. دخترک با همه‌ی مقاومتش خندید. خنده‌ی ریزی که اگر چه از ته دل نبود اما بالاخره بعد چند روز خودش را نشان داده بود. به نظرش کافی بود. سنگینی نگاه خسروخان را که حس کرد عقب کشید اما دستش همچنان دور تن کوچک آیلین حلقه ماند. بی دلیل حسی شبیه به محافظت داشت. خسروخان نگاهش را گرفت.

— رفتی بیمارستان؟

— نه، اول او مدم اینجا. چه خبر شده؟

برخاستن خسروخان را با چشم‌هایش دنبال کرد اما دست‌هایش بی معطلی شال و کلاه بافتنی را باز کرد. دخترک عرق کرده بود. خسروخان برگه‌ای را بالا گرفت و تکان داد.

— فکر کنم عماد همین‌جا باشه. اول برو به این آدرس، نمی‌خوام باز گمش کنم.

پوزخندش پرننگ شد. همیشه فقط نگران عماد بود. انگار که هیچ‌کس دیگری در دنیا وجود نداشت. البته عجیب هم نبود. هر پدری چنین حسی به اولاد خودش داشت. چیزی که واضح نشان می‌داد این بود که نه این بچه و نه فلور، به قدر ذره‌ای ارزش نداشتند. خودش هم یکی بود شبیه به خسروخان، دنبال منافع خودش و تا مادامی که از نظر مالی تامین می‌شد مخالفت خاصی با پیرمرد نداشت. سر پا ایستاد.

— باشه خسروخان. امر، امر شماست.

خسروخان تنها سر تکان داد. دستش را پشت گردن آیلین گذاشت و جلو کشیدش.

— فقط فکری برای دختر شازده عماد کردین؟ این بچه مدرسه داره.

خسروخان بی توجه برگشت و روی صندلی‌اش نشست.

— با تو راحت‌تره. بیرش.

دندان‌هایش را روی هم فشرد. آن قدر محکم که استخوان فک و صورتش برجسته شد. این دیگر زیادی بود. سرش را سمت آیلین خم کرد.

— می‌ری تو حیاط بازی می‌کنی تا پیام. جایی هم نمی‌ری، شنیدی؟

توجه‌ای به نگاه ناراضی دخترک نکرد و سمت بیرون هلش داد. امروز باید تکلیفش را روشن می‌کرد. لب زیرین را داخل دهان کشید و رها کرد. بعد از بین دندان‌هایش غرید:

— با من راحت‌تره؟ آره خوب من دو جین بچه بزرگ کردم. بابای نمونه‌ای هم بودم. آخه پدر من چی می‌گی برا خودت؟! دو روزه که از کارو زندگیم افتادم. می‌گم به درک چشمم کور جور عمادو می‌کشم، اما قرار نیست بچه‌اشو هم نگه دارم. می‌دونی تو این دو روز چند بار مجبور شدم بیرمش حمام؟
کلافه قدمی راه رفت و ایستاد. خالی نشده بود که دوباره شروع به حرف زدن کرد.

— زنگ بزغفت خانم بیاد این بچه رو تر و خشک کنه. مادرش که نمرده، بالاخره مرخص می‌شه.

خسروخان بی توجه به جوش و خروشش مشغول خاک بازی با گلدانش شد. عصبانی تر شد. این اهمیت ندادن و نادیده گرفتن باعث می‌شد دیوانه شود. آن قدر که دلش می‌خواست هوار بکشد اما می‌دانست فقط با زبان خوش می‌تواند پیرمرد را راضی کند. نزدیک تر شد و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

— این بچه زندگی سختی داشته. یه سر باهام بیاین خونوی عماد، به خدا جای آدمیزاد نیست! حالا که خودش نیست، زنش هم افتاده گوشه‌ی بیمارستان شما قیم و بزرگ‌تر این بچه هستین. گوش می‌دی چی می‌گم خسروخان؟

نوک انگشت‌های چروکیده‌اش را در خاک گلدان فرو برد و کمی نرمش کرد.

— فقط همین امروز. شب می‌یای دنبالش و می‌بیرش. من نه حوصله‌ی بچه

دارم نه حوصله‌ی قیم کسی بودن!

ویهان طعنه‌اش را گرفت. بعد از آن همه سالی که در کنار خسروخان زندگی کرده و مادرش گوش به امر و اطاعتش بود حالا شده بود هر کسی! دستانش را برداشت و سر تکان داد.

— حق با شماست. این همه سال قیم و بزرگ‌تر من بودین مگه چی شدم؟ سی و هشت سال هم برای تخم و ترکه‌ی خودتون پدری کردین، هیچی به هیچی!

نگاه خیره‌ی خسروخان را که دید سمت در راه افتاد.

— دیگه تا شب هم لازم نیست بمونه. با خودم می‌برمش.

با چشمان داغ از عصبانیت دخترک را برانداز کرد. نشسته بود لبه‌ی حوض و دست‌هایش را تا مچ در آب فرو برده بود. مطمئناً بدبخت‌تر از خودش این بچه بود. یاد پنج، شش سالگی‌اش افتاد. وقتی مادر بیست و دو ساله‌اش عقد خسروخان شده بود. گاهی همین جا پای حوض می‌نشست تا غرولندهای داخل خانه را نشنود. حرصش را با فریاد سر دخترک خالی کرد.

— بلند شو از سر حوض. لباسات رو خیس کردی!

دخترک با سر پایین دنبالش راه افتاد. صدایشان را شنیده بود که بی‌هیچ سوال و جوابی قدم برمی‌داشت. با حرکتی پرشتاب ماشین را از پارک درآورد. گوشه‌اش را برداشت و شماره گرفت.

— الو، پیمان امروز بیکاری؟

— باز کجا خراب شده که طلبکاری تو داداش؟

— ببین حوصله ندارم. بیکاری یا نه؟

— کلاس ندارم، چطور؟

— بیا بیمارستان. زودتر خودت رو برسون.

— یا علی، چی شده ویهان؟ بیمارستان چرا؟

پیچید داخل خیابان اصلی و غرید:

— تصادف چیه؟ بیا کلید مغازه رو بدم بهت. جنس اوامده تو انبار مونده باید

بری تحویل بگیری.

ماشین جلویی بی‌هوا سرعتش را کم کرد. مجبور شد محکم ترمز بگیرد. آیلین به جلو پرت شد. نفهمید چطور گوشی موبایل را انداخت و سمتش خیز برداشت. سرش تا جلوی داشبورد خم شده بود که به عقب کشیدش.

— بچه‌ی احمق، چرا کمربندت رو نبستی؟

فریادش داخل فضای بسته‌ی ماشین پیچید. قبل از آن‌که بتواند بر اعصابش مسلط شود ضربه‌ای از پشت کوبیده شد و دوباره تکانشان داد. فریاد بعدی‌اش با کوباندن دست‌هایش روی فرمان بلند شد. روز لعنتی‌اش چه شروع مزخرفی داشت!

تکیه داده بود به اتومبیل و سیگار دود می‌کرد. تنها چیزی که باعث می‌شد چند دقیقه‌ای روی موضوع خاصی تمرکز نکنند. پیمان دوباره نچی کرد. بی‌حوصله غرید:

— ولش کن! اگه قرار بود با نگاه کردن فرورفتگی‌اش خوب بشه تا حالا شده بود.

پیمان دوباره نچی کرد و مشغول واریسی شد. نگاهی به دخترک داخل ماشین انداخت. سرش را به پنجره تکیه داده و خوابیده بود. ته سیگار را زیر پا فشرد. پیمان کنارش ایستاد.

— چرا گذاشتی یارو بره؟ از پشت زد مقصر بود.

دستی لای موهای درهمش کشید و غر زد.

— ول کن. حالا که تا این‌جا اومدی این کلید رو بردار، فقط یادت نره وقت برگشت درارو قفل کنی. مونده تو این مصیبت دزد هم بهم بزنه تا روزم تکمیل بشه.

پیمان سرکی به داخل ماشین کشید و خندید.

— تو رو چه به بچه داشتن. بده ببرمش خونه. مامان مواظبش هست.

همین مانده بود دختر بچه را بدهد دست پیمان تا ببرد. آن هم با وجود برادر بی‌خود و عوضی‌اش! کلید مغازه را جدا کرد و دستش داد.

— پیش خودم باشه خیالم راحت تره. دیگه سفارش نکنم پیمان، بدبختم نکنی!

— پسر خسروخان رستگار مگه بدبختم می شه؟
دهن کج کرد.

— باشه خندیدم. گورت رو گم کن حالا.

پیمان حین رفتن مثنی به بازویش کوبید و خط و نشان کشید.

— ببین داداش باز هم گذر پوست به دباغ خونه می افته. نگگی نگفتم!

با دستش برو بابایی گفت. ایستاد کنار ماشین و دوباره نگاهش کرد. گونه هایش هنوز از رد اشک خیس بود. آهسته زمزمه کرد:

— آخه با تو چی کار کنم بچه؟ تو رو کجای دلم بذارم که جاشی؟ عماد کم بود، فلور و خسروخان کم بودن تو هم اومدی؟

نفسش را بیرون داد. نمی دانست اول دنبال نشانی عماد برود یا از فلور خبر بگیرد. قدمی برداشت و دوباره نگاهی به ماشین انداخت. پشت ماشینش قر شده بود. شانه بالا داد. به قول پیمان، پسر خسروخان که نباید غصه‌ی مال دنیا را می خورد. هر چند که در پدر بودن کم می گذاشت به عوض حساب بانکی اش همیشه باز بود. با حرص به خودش گفت می خورم نوش جونم!

با تماسی به بیمارستان از حال فلور با خبر شد. تا فرصت بود باید دنبال نشانی می رفت. هر چه زودتر عماد را پیدا می کرد می توانست خودش را سریع تر از این ماجرا عقب بکشد. سوار ماشین شد و صندلی دخترک را کمی عقب تر برد تا راحت تر بخوابد. بعد هم با احتیاط کمربندش را بست.

آدرس کمی پرت تر از چیزی بود که تصورش را می کرد. نگاهش تا در و دیوار آپارتمان بالا رفت. زبانش را کشید روی دندان و دهانش را جمع کرد. عماد رستگار در این آپارتمان دود زده زندگی می کرد؟ از خانه و زندگی اش رفته بود تا در جایی مثل این دخمه بماند؟ با سر به دخترک اشاره کرد تا پیاده شود. به این محله اعتباری نبود. ترجیح می داد دخترک دلخور را نزدیک خودش نگه دارد تا این که یک لحظه در ماشین تنها بماند. دستش را سمتش دراز کرد تا دست های

کوچکش را بگیرد اما با دیدن حالتش به خنده افتاد. دست ها را با حرص زیر سینه گره کرده بود و چانه اش را داده بود بالا. برایش قیافه می گرفت؟

دلش می خواست به این ادا و اطوار دخترانه بخندد اما نه وقتش بود و نه حوصله‌ی خندیدن داشت. مهم تر از همه نمی خواست منت کشی نیم و جیبی را بکند. دستش را گذاشت پشت گردنش و فشار خفیفی داد.

— چموش بازی درنیار بچه!

دخترک سعی کرد از زیر دست بزرگش شانه خالی کند اما نگذاشت. همان طور که پشت سویی شرتش را محکم گرفته بود کشاندش. غرغرش را شنید که زیر لیبی بدو بیراه می گفت. به تصویر صورتش در شیشه‌ی شکسته‌ی ورودی آپارتمان نگاه کرد. قد و قامتش درشت بود و در کنار این نیم و جیبی بیشتر شبیه یک غول بی شاخ و دم بود. موهای تیره اش کاملاً در هم شده بود. وقتی روی چیزی تمرکز می کرد پیشانی اش چین می افتاد. نیم نگاه کوتاهی به دخترک انداخت که مثل خودش اخم پررنگی داشت. شاید بیشتر از آن که شبیه عماد باشد به او شباهت داشت.

با دیدن مردی که از پنجره نگاهشان می کرد دست از خیال پردازی برداشت. خدا باید آخر و عاقبتش را با بچه‌ی عماد به خیر می کرد. سرش را سمت طبقه‌ی بالایی گرفت.

— فری بالا است؟

مرد نگاهی به او و دخترک انداخت.

— چی کار داری؟

می دانست که این طور آدم ها بدون پول کاری نمی کنند. از جیب کنار کت پاییزه اش کیف پولش را درآورد و چند اسکناس درشت بیرون کشید. تکانی به دسته پول داد و ابرو بالا برد.

— دنبال عماد می گردم، اینجاست؟

نگاه مرد چند دفعه از پول داخل دستش تا صورت دختر رفت و برگشت.

مردک بی همه چیز داشت دخترک را رصد می کرد؟ اخمش واضح تر شد.

— هی عمو، خوابیدی؟

— عماد که می‌گفت کسی رو نداره.

نفسش حبس شد. عماد اینجا بود، بالاخره بعد از چند مدت جستجو و این در و آن در زدن پیدایش کرده بود. دستش را بالا برد و تکان داد.

— بیا پایین اینو بگیر!

مرد سرکیف پنجره را بست و به تندی خودش را به آن دو رساند. پول را سمتش گرفت.

— کدوم طبقه؟

— دوم.

مرد را کنار زد. دست آیلین را محکم تر گرفت و با خودش روی پله‌ها کشاند. صدای مرد هم پشت سرشان بالا رفت.

— رفتی پشت در بگو از طرف احسان اومدی.

آیلین را تقریباً دنبال خودش می‌کشاند. پشت در ایستاد و قبل از آن‌که نفسی تازه کند دوبار محکم روی در کوباند. اگر دستش به عماد می‌رسید، اگر او را می‌دید، قسم می‌خورد که حسابی از خجالتش دربیاید. صدای زمخت و بلندی از داخل خانه داد زد:

— کیه؟

— از طرف احسان اومدم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا در باز شد. بوی الکل و سیگار به بینی‌اش هجوم آورد. مرد هم قد و قواره‌ی خودش بود و با سیگاری در دست مثل طلبکارها نگاهش می‌کرد.

— فرمایش!

با این مرد نمی‌شد مثل پایینی برخورد کرد و کنار آمد. حرف آخر را اول زد: — اومدم دنبال عماد.

مرد پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را فوت کرد سمت صورتش. دلش می‌خواست محکم یقه‌اش را بگیرد و بکوبدش به دیوار اما وجود این بچه دست

و پایش را بسته بود.

همان‌طور بی‌حرف به سیگار کشیدن و دود بیرون دادنش خیره ماند. مرد بالاخره به حرف آمد:

— اون وقت چی‌کاری؟

پوزخندی روی لب‌هایش شکل گرفت و گردنش را صاف‌تر نگه داشت.

— فکر کن برادرش هستم.

مرد نگاهی به دخترک انداخت و کمی روی زانوهایش سمت او خم شد.

— اسمت چیه عمو؟

بوی تند دهانش انگار به مزاج آیلین هم خوش نیامده بود که عقب کشید و به پاهایش چسبید. دستش را دور شانه‌ی ظریفش گذاشت. لعنت به امروزش! هیچ آدم مطمئنی را پیدا نکرده بود تا چند ساعتی این بچه را نگه دارد. اصلاً چرا امروز همه به این بچه بند کرده بودند؟! خوشش نمی‌آمد کسی نزدیکش شود. آن هم غریبه‌هایی که نمی‌شناخت. دستش را گذاشت روی شانه‌ی مرد که هنوز روی پاهایش نشسته بود.

— عماد اینجاست؟ من می‌رم تو!

با یک قدم بزرگ از مرد گذشت و داخل خانه شد. دست کمی از خانه‌ی فلور نداشت اما نگاهش پی‌ریخت و پاش‌ها نبود. دنبال کسی می‌گشت که زندگی‌اش نابود شده بود. دنبال امید خسروخان و پدر آیلین بود. سمت اتاقی که درش نیمه باز بود رفت. یک لحظه از این فکر که مثل حمام خانه‌ی فلور غافلگیر شوند لرزید. دخترک را پشت خودش برد و به پاهایش چسباند.

— چشمات رو ببند، زود!

در را با تک پا هل داد. زنی پشت به او لبه‌ی تخت نشسته بود. نگاهش از روی نیم تنه‌اش بالا رفت. موهایش به رنگ قرمز بود. به تندی عقب کشید و در را بست. اتاق بعدی از آن یکی خالی‌تر بود. پس عماد کدام‌گوری بود که پیدایش نمی‌کرد؟

— عماد کجاست؟

مرد خندید و شانه بالا داد:

— مگه نبود؟

این بار بی طاقت شد. خیزی برداشت و محکم یقه رکابی مشکی مرد را مشت کرد.

— عوضی مثل آدم حرف بزن. می‌گم عماد کجاست؟

دخترک هنوز پشت کمر بندش را محکم گرفته بود. تکانی به مرد داد.

— نمی‌بینی با بچه‌اش او مدم؟

آن قدر روی دندان‌هایش فشار آورده بود که حس می‌کرد هر لحظه از هم می‌پاشد. لرزیدن دست دخترک را روی کمرش حس کرد. کاش او را نیاورده بود. تکان دوباره‌ای به مرد داد.

— بگو کجاست تا ببرمش!

دستان مرد دور مچ‌اش پیچید و دستش را عقب راند.

— گاهی می‌یاد اینجا و خودشو می‌سازه. می‌دونی که رو پا بند نیست. آدم

الکلی هم یه وقت خوبه یه وقت بد.

مشتش را گره کرد.

— الان کجاست؟

مرد دوباره نگاهی به دخترک که هنوز در سنگر هیکل تنومندش بود انداخت.

— مانی کیه؟ مست که می‌کنه فقط می‌گه مانی... مانی، مرده؟

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. دلش می‌خواست فریاد بزند. در مستی و هوشیاری به مانی که زیر خاک رفته بود فکر می‌کرد و آیلین را که هنوز نفس می‌کشید به حال خودش رها کرده بود. این مردم چه مرگشان بود! نفسش را بیرون داد.

— زنش تو بیمارستانه. اینم از وضعیت دخترش! باید پیداش کنم.

مرد دستی به صورتش کشید و کش و قوسی به گردنش داد.

— دیشب رفت اما بازم می‌یاد. خبرت می‌کنم بیای ببریش. حال و حوصله‌ی

جمع کردن لش اونو ندارم. شماره بده.

می‌دانست در حال حاضر کار دیگری از دستش بر نمی‌آید. مجبور بود به این مرد بدتر از عماد اعتماد کند. از بین شلوغی‌های روی میز خط لب زنانه‌ای برداشت و شماره را روی کاغذی نوشت. آیلین را از پشت پاهایش بیرون کشید. چشمانش را بسته بود و چانه‌ی کوچولوش می‌لرزید. رطوبت روی شلوارش را که دید دست انداخت دورش و او را بغل کرد. در مسیر خانه هیچ‌کدام حرفی نزدند. اصلا مگر هم‌سن و سال بودند که بتوانند صحبت کنند. تنها برای رفع گرسنگی آیلین مقابل فست‌فود نگه داشت. به محض رسیدن به خانه جعبه‌ی پیتزا را روی کانترا گذاشت و با دست حمام را نشان داد.

— دوش بگیر بیا شام بخوریم.

سمت اتاق رفت و نایلون‌های خرید را برداشت. بلوز و شلوار خاکستری را با لباس‌های زیرش آماده کرد. باید برایش حوله و دمپایی هم می‌خرید. این طور که به نظر می‌رسید به یک اتاق بچه هم احتیاج داشت.

دستش را داخل جیب شلوار راحتی سفیدش فرو برد و سمت کاناپه رفت. هیچ تصویری از رفتار عماد و پدران‌هایش با این بچه نداشت. چند سالی بود که با عماد حرف نزده و پای درد دلش نشسته بود. زندگی‌اش را سرفوت مانی باخته بود. دل عماد برای دختر کوچولوش تنگ نمی‌شد؟ برای فلور؟ پدر بودنش شده بود پدری خسروخان. وقتی پنج، شش سالش بود مادرش به عقد خسروخان درآمده بود تا در قبال سقفی بالای سر و مردی به نام شوهر از زن افلیج او نگهداری و خانه را گرم نگه دارد. البته باید رخت خواب خسروخان را هم اضافه می‌کرد. مشتش محکم شد. همه‌ی آن روزها را به خاطر داشت و مادری که انگار چاره‌ای جز این زندگی نداشت. حافظه‌اش عالی بود. مخصوصا در ثبت بدترین‌های زندگی.

بزرگ‌تر که شد فهمید خسروخان فقط کسی را می‌خواهد تا مراقب عماد باشد و ترو خشکش کند. حواسش به خورد و خوراک و جوراب‌های شسته و نشسته‌اش باشد، البته که مادرش بین او و عماد فرق نمی‌گذاشت. خسروخان اما...!

دستش از عماد دور بود اما باید فلور را به راه می آورد. فلور که فقط مادر مانی نبود! مثل مادر خودش که فرقی بین بچه‌ی خودش و بچه‌ی همسرش نمی‌گذاشت. حالا فلور هم نباید فرقی بین بچه‌هایش می‌گذاشت. بچه‌هایی که از عماد بودند؛ یعنی رستگار، یعنی نوه‌ی خسروخان. یک محکم‌تری زد و سیگارش به انتها رسید.

روی پیشانی‌اش دستی کشید. سرش درد می‌کرد. همان‌جا روی کاناپه دراز کشید و سیگار بعدی‌اش را روشن کرد.

کوله‌پشتی مدرسه‌اش را از صندلی پشت برداشت و دستش داد.

— بی‌اجازه از مدرسه بیرون نمی‌یای. درسات رو می‌خونی تا خودم پیام دنبالت، اوکی؟

دخترک لب برچید.

— دستشویی.

ابرو بالا داد.

— دستشویی داری؟

دخترک قدمی عقب رفت.

— می‌گم اجازه دارم برم دستشویی یا نه؟ دست به دماغم بزنم؟

خیزی سمت‌اش گرفت که چیغ‌اش را بلند کرد و داخل حیاط مدرسه دوید. نیم‌وجبی دستش انداخته بود! سوار ماشین شد و راه افتاد. دقایقی بعد پشت چراغ قرمز به زبان درازی آیلین می‌خندید. این چند روز تنش کمتری بینشان پیش آمده بود. همزیستی مسالمت‌آمیز داشتند. دیگر خودسر دست به وسایل آشپزخانه نمی‌زد و لباس‌های چرکش را داخل کمد نمی‌چپاند. فکر کرد همین اندازه پیشرفت هم زیاد است. حالا کارهایش کمی روی روال عادی افتاده بود و مغازه را با کمک پیمان جمع‌وجور می‌کرد.

یاد دکورش که افتاد بیشتر خندید. توله شیر پررو یک قسمت از آن را با سلیقه‌ی خودش چیده بود. یک خرس عروسکی بزرگ را بین دکور نشانده بود و

خودش هم کنار خرس نشسته بود و ژست می‌گرفت. نگاهی به ساعت انداخت. فلور فردا مرخص می‌شد و باید سری به بیمارستان می‌زد. احتمالاً باید پرستاری هم استخدام می‌کرد تا مواظب فلور و آیلین باشد. منتظر عماد ماندن دیگر فایده‌ای نداشت. ناچار از پیمان خواسته بود با خواهرش به آنجا بیاید و دخترک را با خودشان به شهربازی ببرند. می‌خواست سری به نشانی عماد بزند و این بار نمی‌خواست آیلین همراهش باشد، اما از وقت آمدن پیمان دخترک اخم کرده بود و بی‌محلی می‌کرد. داشت لباس می‌پوشید که صدای پیمان را شنید. داشت سربه‌سر آیلین می‌گذاشت اما جوابی نمی‌شنید. سمت سالن راه افتاد. دخترک چسبیده بود به کاناپه و تلویزیون تماشا می‌کرد. نگاهی به پیمان انداخت که شانه بالا داده بود و با نگاهش می‌گفت این بچه قرار نیست روی خوش نشان دهد. حوصله‌ی نازکشیدن نداشت. بالای سرش ایستاد و دست به کمر شد.

— پاشو آماده شو دارم می‌رم بیرون تو و عمو پیمان رو برسونم شهربازی. خواهرش هم بیرون منتظره که اون‌جا تنها نباشی.

اخم‌های دخترک که غلیظ‌تر شد پوفی کرد.

— آیلی من حوصله ندارم. نذار بداخلاق شم.

دید که لب برچید و سرش را پایین گرفت. بی‌حرف سمت اتاقش راه افتاد. این بچه شهربازی هم دوست نداشت. به پیمان که بطری آب را سر می‌کشید غریب:

— لیوان بردار خرس گنده.

— باشه بابا. پاستوریزه بازی درنیار.

— پاستوریزه چیه مرد حسابی. نمی‌بینی اینجا یه بچه هم هست؟ می‌خوای از دهنی من و تو بخوره؟ همین‌طوری جون نداره وای به روزی که مریض هم بشه. خودم کم بدبختی دارم؟ آیلی!!

دست پیمان بند بازویش شد.

— چته داداش؟! چرا رم می‌کنی. غلط کردم. خوبه؟ چرا سر بچه داد می‌زنی؟ دستش را از بازوی پیمان بیرون کشید و سمت اتاق راه افتاد.

— حاضر شدی یا نه؟

— ویهان تو بیا برو. من خودم لباس تنش می‌کنم می‌برمش.

چشم‌غره‌ای سمت پیمان رفت.

— امر دیگه؟ فکر کردی بچه دوساله است لباس تنش کنی؟

پیمان گیج نگاهش کرد.

— هان؟

در اتاق را باز کرد و توپید.

— حاضر شدی یا نه؟

نگاهش روی لباس‌های تنش چرخید. روی شلوار خانگی‌اش کت بافت پوشیده بود و کلاه را هم بی‌قید تا روی پیشانی‌اش کشیده بود پایین. شلخته و بی‌میل‌ترین قیافه‌ی دنیا را به خودش گرفته بود. لب پایینش را محکم زیر دندان گرفت. این بچه خیلی راحت می‌توانست به اعصابش گند بزند. قبل از آن‌که چیزی بگوید پیمان خم شد تا دستش را بگیرد اما دخترک عقب رفت. شاید حق هم داشت. مگر چندبار پیمان را دیده بود که نسبت به او غریبگی نکند. نفسی بیرون داد و کنارش روی زانو خم شد.

— از عمو پیمان جدا نمی‌شی. بچه‌ی خوبی باش!

— اون که عمو من نیست.

چه عجب به غیر از حرص دادنش حرف هم زده بود!

سرش را تکان داد.

— خب که چی؟

دید که ابروهای قهوه‌ای تیره‌اش در هم شد.

— مگه نگفتی با غریبه‌ها نباید جایی برم. این آقاهه غریبه است دیگه.

— اما من می‌شناسمش.

پیمان غرولند کرد.

— نیم‌وجبی!

آیلین روی نوک پا ایستاد و زیر گوشش پچ پچ کرد.

— ویهان جونم. تو رو خدا. من ازین آقاهه می‌ترسم. اگه گم شم چی؟

سعی کرد صدای ظریف و زنگ دارش را نادیده بگیرد. داشت خرس می‌کرد.

لبخندش را خورد و اخم کرد.

— من می‌شناسمش پس غریبه نیست. با خواهرش که اتفاقاً خوش اخلاق و

مهربونه تو رو می‌برن شهربازی هر چی دوست داشتی سوار شو بعد هم پیتزا

بخور، خوبه؟

دخترک عقب کشید و غمگین نجی کرد.

— آخه اصلاً گرسنه‌ام نیست. رژیم دارم. ببین چقدر چاق شدم. مروارید هم

چاق شد دکتر بهش رژیم داد. بعد هم من که شهربازی دوست ندارم. بمونم پیش

تو؟

به سر خم شده‌اش روی شانه نگاه کرد. این بچه... این بچه!

دست به کمر شد.

— مروارید کیه؟

دخترک همان‌طور با سر یک‌وری نگاهش می‌کرد.

— دوستم دیگه. تو مدرسه کنار هم می‌شینیم، اما چاقه. این همه. مثل

بادکنک.

با دست‌های باز شده به دو طرف و لپ‌های باد کرده زیادی با نمک شده بود.

با انگشت بینی‌اش را گرفت و کشید.

— پررو بازی درنیار. زود می‌یام دنبالت.

پیمان به بازویش کوبید.

— می‌گم اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد من یه ساعته حاضرما... زیر پای

آبجیم علف سبز شد!

— زر نزن بابا. حواست رو جمع کن پیمان. چهارچشمی که خوبه، چهارصد

چشمی مواظبش هستی افتاد؟

پیمان دست آیلین را گرفت و حین رد شدن غر زد:

— فکو ببند بابا! من موندم این نیم‌وجبی الان اینه بزرگ شد چه اعجوبه‌ای